

آنتوان چخوف



داستان ایرانی - ۴۰
داستان‌های کوتاه - ۵

متلا، رالف

Matlaw, Ralph E

آنتوان چخوف (شش داستان و نقد آن) / گردآورنده رالف متلاو؛ ترجمه بهروز حاجی محمدی. - تهران: ققنوس، ۱۳۸۱.

ISBN 978-964-311-414-5

۱۰۴ ص.

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیپا.

Anton Chekhov's Short Stories:

عنوان اصلی:

Texts of the Stories Backgrounds Criticism.

کتابنامه: ص. ۱۰۴

۱. چخوف، آنتوان پاولویچ، ۱۸۶۰-۱۹۰۴ م. Chekhov, Anton Pavlovich
نقد و تفسیر. ۲. ادبیات روسی - قرن ۱۹ م. - تاریخ و نقد. ۳. داستان‌های
کوتاه فارسی - قرن ۱۹ م. - تاریخ و نقد. الف. حاجی محمدی، بهروز،
مترجم. ب. عنوان.

۸۹۱/۷۳۳

PG ۳۴۰۶/۱۷م۲

م/ن ۳۱/ج

۱۳۸۱

۱۳۸۱

۳۸۷۹۱-۸۱ م

کتابخانه ملی ایران

آنتوان چخوف

(شش داستان و نقد آن)



ترجمه بهروز حاجی محمدی

انتشارات ققنوس

تهران، ۱۳۹۶

این کتاب ترجمه‌ای است از:

Anton Chekhov's Short Stories

Selected and Edited By

Ralph E. Matlaw

W. W. Norton & Company, New York



انتشارات ققنوس

تهران، خیابان انقلاب، خیابان شهدای ژاندارمری،

شماره ۱۱۱، تلفن ۴۰ ۸۶ ۴۰ ۶۶

* * *

آنتوان چخوف

(شش داستان و نقد آن)

ترجمه بهروز حاجی محمدی

چاپ ششم

۶۶۰ نسخه

۱۳۹۶

چاپ شمشاد

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۵ - ۴۱۴ - ۳۱۱ - ۹۶۴ - ۹۷۸

ISBN: 978-964-311-414-5

www.qoqnoos.ir

Printed in Iran

۶۰۰۰ تومان

پیشگفتار

برای خواننده فارسی‌زبان، چخوف نامی مأنوس و آشناست. ایرانیان اهل کتاب، بسیاری از داستان‌هایش را خوانده‌اند و احتمالاً برخی از آثار نمایشی او را بر صحنه دیده‌اند. یکی از دلایل این انس، فضای عمدتاً شرقی حاکم بر آثار اوست. صمیمیت زبانی، ساختار محکم، مشاهده دقیق پدیده‌ها و قدرت شگرف در انتقال ظریف‌ترین تأثیرات حسی به مخاطب، از دیگر ویژگی‌های این نویسنده نامدار روسی است.

چخوف نویسنده‌ای سهل و ممتنع است؛ مثل خیام است. اصحاب ذوق، در نخستین تجربه‌های شعری خود احتمالاً از سادگی زبان رباعیات و سوسه می‌شوند و خلق آثاری هم‌مطراز را سهل می‌پندارند؛ اما حاصل کار آنان عمدتاً نومیدکننده است. علت آن است که در آثار برجسته هنری، و در بحث ما ادبیات، رابطه صورت و معنا به گونه و در حدی است که ایجاد توازن و تعادل بین اجزای اثر، جز از کارآزمودگان کلام و معنا ساخته نیست.

کتاب حاضر به ترجمه و نقد داستان‌هایی کوتاه از چخوف اختصاص دارد که در آن‌ها، به گمان راقم، رابطه ساختار و معنا بسیار دقیق است. در این مجموعه به ترجمه و تحلیل شش داستان چخوف پرداخته‌ام^۱. به هیچ وجه

۱. داستان‌های کوتاه این مجموعه از مرجع ذیل است:

Anton Chekhov's Short Stories, Ed. Ralph E. Matlaw, New York: W. W. Norton, 1979.

مدعی نیستم که مجموعه حاضر تنها گزینش ممکن، یا بهترین گزینش است. به هر شکل در مجموعه‌هایی از این دست، ذوق و سلیقه مؤلف در گزینش او دخیل خواهد بود. امید راقم، تکمیل و گسترش متن حاضر در چاپ‌های آتی است. داستان کوتاه «وانکا» را به دلیل حضور مؤثر پس‌نمایی در ساختار کلی اثر برگزیده‌ام.

«خواب‌آلود» حکایت دخترکی است که در تنگنای شرایط فیزیکی - ذهنی، کودکی را به قتل می‌رساند. درونمایه این اثر، به درونمایه جنایات و مکافات اثر داستایوفسکی شباهت‌هایی دارد.

چخوف در داستان «دانشجو» از طریق تداعی ساختاری، بین حوادث و اشخاص تاریخی از یک سو و حوادث و شخصیت‌های داستانی از سویی دیگر رابطه برقرار می‌کند.

«گریشا» بیان و شناخت جهان پیرامون از منظر کودکی خردسال است. ساختار این اثر و تکنیک به کار رفته در آن به گونه‌ای است که خواننده همپای کودک در شناخت و نامگذاری اشیاء و پدیده‌ها تلاش می‌کند. از جمله ویژگی‌های این اثر، طعنه‌ساختاری است که در نقد ذریبط به شواهد آن اشاره شده است.

«اسقف» بلندترین داستان کوتاه این مجموعه، به رغم شکل رئالیستی خود، عمقی گنگ و تأثیرگذار دارد. فضاسازی‌ها و طراحی ساختاری اثر نیز هنرمندانه است.

نکته آخر این که اثر حاضر، عمدتاً دانشجویان و علاقه‌مندان به مباحث نقد ادبی را در نظر داشته است. باشد که مفید افتد.

بهروز حاجی محمدی

عضو هیئت علمی دانشگاه آزاد اسلامی

گرگان - ۱۳۸۰

فهرست

۹ وانکا
	نقدی بر وانکا / ۱۵
۱۹ خواب آلود
	نقدی بر خواب آلود / ۲۸
۳۳ دانشجو
	نقدی بر دانشجو / ۳۹
۴۵ گریشا
	نقدی بر گریشا / ۵۰
۵۵ اندوه
	نقدی بر اندوه / ۶۴
۶۹ اسقف
	نقدی بر اسقف / ۹۰
۱۰۱ سالشمار زندگی آنتوان چخوف
۱۰۴ کتابنامه

وانکا

وانکا ژوکف^۱، پسر بچه نه ساله‌ای که سه ماه قبل برای خانه‌شاگردی به آلیاخین^۲ کفاش سپرده شده بود، در شب کریسمس به بستر نرفت و صبر کرد تا ارباب و زنش و شاگردهای ارشد به کلیسا بروند. آن گاه دوات و قلمی با نوک زنگ‌زده از گنجی برداشت، کاغذ مچاله شده‌ای را باز کرد و آماده نوشتن شد. قبل از نوشتن نخستین حرف چند بار سراسیمه به در و پنجره نگاه کرد، به شمایل تیره مسیح که قفسه نگهدارنده قالب‌های کفاش در دو سویش بود، زل زد و آهی عمیق کشید. کاغذ روی نیمکت بود و وانکا روی زمین، در پشت نیمکت، زانو زده بود.

نوشت: «بابابزرگ عزیز، کنستانتین ماکاریچ. من به تو نامه می‌نویسم. عیدت مبارک، از خدا می‌خواهم به تو برکت بده. من بابا و مامانی که ندارم و فقط تو را دارم.»

وانکا سرش را بالا گرفت و به پنجره تاریک که نور شمع در آن سوسو می‌زد، نگاه کرد. کنستانتین ماکاریچ را خوب به خاطر آورد. پدر بزرگ شب‌ها در ملک نجیب‌زاده‌ای به نام ژیوارف نگهبانی می‌داد. پیرمردی قد کوتاه، لاغر، و حدوداً شصت و پنج ساله بود، اما فوق‌العاده چابک و

1. Vanka Zhukov

2. Alyakhin

سرزنده، با چهره‌ای متبسم و چشمانی مست. روزها در آشپزخانه عقبی یا می‌خوابید یا برای آشپز و خدمتکاران آشپزخانه خوشمزگی می‌کرد. شب‌ها پوستین گشاد به تن در اطراف ملک ارباب چرخ می‌زد و جغجغه‌اش را به صدا در می‌آورد. دو سگ با سرهایی آویزان به دنبالش می‌رفتند؛ یکی از آن‌ها کاشتانکای پیر بود و دیگری مارماهی که پشمی بلند و مشکی داشت و بدنی کشیده چون راسو. مارماهی واقعاً مؤدب و تو دل برو بود و به غریبه و آشنا با چشمی محبت‌آمیز نگاه می‌کرد. اما کسی به او اعتماد نداشت. سر براهی و رفتار مؤدبانه‌اش، پوششی برای مزورانه‌ترین بدجنسی‌ها و کینه‌ورزی‌ها بود. در دزدی‌های بی‌سر و صدا، پاچه‌گیری، خزیدن به داخل سردابه و قاپیدن جوجه‌های روستاییان تخصص داشت. دست و پایش بارها خرد و خمیر شده بود؛ دو بار دارش زده بودند؛ هر هفته تا سرحد مرگ کتک می‌خورد، اما از همه بلاها جان به در می‌برد.

حالا پدربزرگ با ابروهای در هم کشیده نزدیک دروازه ایستاده است و به نور گلی‌رنگ پنجره‌های کلیسا نگاه می‌کند، یا با چکمه‌های نم‌دی‌اش بالا و پایین می‌رود و با کلفت‌ها شوخی می‌کند. جغجغه‌اش به کمر بندش بسته شده است. دست‌هایش را زیر بغل می‌گذارد تا در مقابل سرما خود را گرم کند. همزمان با خنده پیرمردانه‌اش، کلفتی یا یکی از زنان آشپز را نیشگون می‌گیرد. انفیه‌دان را جلوی زنان می‌گیرد و می‌گوید: «یه ذره بو کن!» زن‌ها کمی بو می‌کنند و عطسه می‌زنند. پدربزرگ که غرق شادی است، از خنده روده‌بر می‌شود و فریاد می‌زند: «واسه دماغ‌های بی‌ریخت معرکه‌اس!»

حتی به سگ‌ها هم انفیه می‌دهد. کاشتانکا عطسه می‌زند؛ سرش را تکان می‌دهد و آزرده‌خاطر دور می‌شود. اما مارماهی مؤدب‌تر از آن

است که عطسه بزند؛ دمش را تکان می دهد. هوا هم عالی است؛ آرام و پاک و تر و تازه. شب تاریکی است، اما می شود تمام روستا را با سقف های سفید، دود برخاسته از دودکش ها، درختان نقره فام از شبنم های یخ آجین و پشته های برف به وضوح دید. ستاره های چشمک زن پخش شده اند و کهکشان چنان صاف است که انگار آن را به تازگی برای عید، با برف ساییده و برق انداخته اند...

وانکا آه کشید، قلمش را در دوات فرو برد و باز نوشت: «دیروز هم کتک مفصلی خوردم. ارباب موهام رو گرفت و من رو کشوند به حیاط و با تسمه کتکم زد، واسه این که وقتی بچه شون رو تو گهواره تکون می دادم بیخودی خوابم برد. هفته پیش هم زن ارباب گفت یه ماهی پاک کنم. من هم از دمش شروع کردم و او ماهی رو از من گرفت و سر ماهی رو با فشار توی صورتم پیچوند. شاگردهای دیگه سر به سرم می ذارن. من رو می فرستن مشروب فروشی براشون و دکا بخرم و مجبورم می کنن براشون از ارباب خیار بدزدن. ارباب هم با هر چی که دستش بیاد من رو می زنه. از غذا هم خبری نیس. صبح به من نون می دن و برای ناهار، شیربرنج. شام هم باز نون. هیچ وقت هم چای یا سوپ کلمی گیرم نمی آد که همه اش رو خودشون هورتی بالا می کشن. من رو مجبور می کنن توی راهرو بخوابم. وقتی هم که بچه شون گریه می کنه، من اصلاً نمی خوابم. مجبورم تکونش بدم. بابابزرگ عزیز، محض رضای خدای عزیز من رو از این جا ببر. من رو ببر به خونه مون در روستا. دیگه طاقت ندارم. از تو خواهش و تمنا می کنم و همیشه دعوات می کنم. من رو از این جا ببر و گرنه می میرم...»

لب های وانکا لرزید، چشمانش را با دست کثیف و سیاهش پاک کرد و حق هق گریه کرد.

ادامه داد: «من توتون برات خرد می کنم. دعوات می کنم. تو هم اگه

شیطونی کردم، هر قدر که دلت خواست می‌تونی شلاقم بزنی. اگر هم فکر می‌کنی اون‌جا کاری برای من نیست از مباشر می‌خوام که به من رحم کنه و بذاره چکمه‌هارو تمیز کنم یا به جای فدیای برم چوپانی. بابابزرگ عزیز دیگه طاقت ندارم. فکر کردم پای پیاده تا روستا فرار کنم اما چکمه ندارم و از سرما ترسیدم. وقتی هم بزرگ بشم و مرد بشم از تو مواظبت می‌کنم و نمی‌ذارم کسی اذیتت کنه و وقتی بمیری برای روحت دعا می‌کنم. مثل کاری که برای مامانی کردم.

«مسکو یک شهر بزرگه. خانه‌های اربابی زیاده و اسب هم زیاده و گوسفند نداره و سگ‌ها هم یه ذره هار نیستن. روز کریسمس پسرها دنبال ستاره نمی‌گردن و نمی‌ذارن توی کلیسا آواز بخونی. یه بار هم دیدمشون توی فروشگاه قلاب ماهیگیری رو با نخ قلاب می‌فروشن. برای هر ماهی که دوست داری قلاب‌های خوب دارن. یه دونه بود که یه ماهی سی پوندی رو نگه می‌داشت. فروشگاه‌هایی رو هم دیده‌ام که توش همه جور تفنگ هست، درست مثل اون‌ی که توی خونه اربابه. هر کدومش باید صد روبل باشه. در قصابی‌ها هم باقرقره و کبکنجیر و خرگوش هست اما آدمای توی قصابی جای شکارشون رو نمی‌گن.

«بابابزرگ عزیز هر وقت توی خونه ارباب یه درخت کریسمس بود، یه دونه گردوی طلایی برای من بردار و بذارش توی صندوق سبزه. از دوشیزه الگا ایگناتیونا^۱ بخواه، بهش بگو برای وانکاس.»

وانکا آهی عمیق کشید و یک بار دیگه به پنجره خیره شد. به یاد آورد که پدربزرگش برای آوردن درخت کریسمس برای اعیان و اشراف به جنگل می‌رفت و نوه‌اش را هم با خود می‌برد. آه، چه روزهای خوشی بود! پدربزرگ از خودش صدا در می‌آورد و هیزم‌های یخ زده هم صدا

می‌دادند، وانکا هم به تقلید از آن‌ها صدا در می‌آورد. پدربزرگ قبل از آن‌که درخت کاجی را با تبر بیندازد، چپقی چاق می‌کرد، مقدار زیادی توتون برمی‌داشت و به وانکای لرزان می‌خندید... کاج‌های جوان در پوششی از برف بی‌حرکت ایستاده و منتظر بودند که ببینند کدام یک از آنان خواهد مرد. ناگهان خرگوشی، مثل تیر، بر تلی از برف می‌جهید... پدربزرگ نمی‌توانست جلوی فریادش را بگیرد: «بگیرش، بگیرش... بگیرش! آه شیطان دم‌بریده!»

پدربزرگ، درخت را تا خانه ارباب روی زمین می‌کشید، آن‌ها هم تزئین آن را شروع می‌کردند... الگا ایگناتیونا، دوشیزه محبوب وانکا، از همه پرکارتر بود. وقتی پلاگیا، مادر وانکا، زنده بود و در خانه ارباب خدمت می‌کرد، الگایگناتیونا به وانکا آبنبات می‌داد و به خاطر سرگرمی خودش به او خواندن، نوشتن، شمارش اعداد تا صد، و حتی رقص کوادریل^۱ را یاد می‌داد. اما پس از مرگ پلاگیا، وانکای یتیم را به آشپزخانه عقبی پیش پدربزرگش، و از آن‌جا به مسکو، پیش آلیاخین کفاش فرستادند...

وانکا ادامه داد: «بابابزرگ عزیز، بیا پیش من. به تو التماس می‌کنم به خاطر مسیح من رو از این جا ببر. به من یتیم بی‌چاره رحم کن. اونا همه‌اش من رو کتک می‌زنن و من همیشه گرسنه‌ام و اون قدر این‌جا بدبختم که می‌تونم به تو بگم که همه‌اش گریه می‌کنم. یه روز هم ارباب با یه قالب کفاشی زد توی سرم و من افتادم زمین و فکر کردم دیگه هیچ وقت نمی‌تونم از زمین بلند بشم. این زندگی بی‌چاره من از سگ هم بدتره. به آلیونا^۲ به یگور^۳ یک چشم و به درشکه چی سلام من رو برسون و

۱. quadrille: رقصی گروهی، متشکل از چهار زوج که در گذشته رواج داشته است. - م.

2. Alyona

3. Yegor

کنسرتینا^۱ من رو به هیچ کی نده. من نوه تو، ایوان ژوکف، بابابزرگ عزیز بیا.»

وانکا نامه را چهار تا کرد و آن را در پاکتی گذاشت که روز قبل به یک کوپک خریده بود... بعد مکث کرد تا فکر کند. قلمش را در دوات فرو برد. نوشت: «به بابابزرگ در روستا.» سرش را خاراند. باز فکر کرد. بعد اضافه کرد:

«به کنستانتین ماکاریچ»

خشنود از این که به هنگام نامه‌نویسی، کسی مزاحمش نشده بود، کلاهش را بر سر گذاشت و بی آن که روی پیراهنش کتی ببوشد، به سوی خیابان دوید.

روز قبل، افراد حاضر در قصابی، در پاسخ به سؤال او گفته بودند که نامه‌ها را به صندوق می‌اندازند و بعد، درشکه‌چیان مست، در کالسکه‌های سه‌اسبه زنگوله‌دار، نامه‌ها را به سراسر دنیا می‌برند. وانکا تا نزدیک‌ترین صندوق پست دوید و نامه عزیزش را در شکاف صندوق رها کرد...

ساعتی بعد، آرام از لالایی امیدهای روشن، به خواب سنگینی فرو رفت. اجاقی را به خواب دید. پدربزرگ، با پاهای برهنه و آویزان، روی طاقچه اجاق نشسته بود و نامه را برای آشپز می‌خواند... مارماهی جلوی اجاق، عقب و جلو می‌رفت و دم تکان می‌داد.

نقدی بر «وانکا»

«وانکا» روایت کودکی به همین نام است که برای رهایی از شرایطی مشقت‌بار و بازگشت به روستای زادگاهش، در شب عید کریسمس به پدربزرگش نامه می‌نویسد و او را به کمک می‌طلبد.

استفاده از ابزار نامه‌نویسی در روایت داستان به چخوف محدود نبوده است. اما آنچه به «وانکا» بدعت و طراوت می‌بخشد، وجود چند عنصر تعیین‌کننده و شاخص است. وجود همین عناصر است که به تحکیم ساختاری منجر می‌شود. اما این عناصر، کدامند؟

نخست آن‌که نویسنده نامه، نه یک فرد بالغ، که کودکی ساده، یتیم و رنج‌دیده است؛ کودکی که در شهر مسکو، دور از تنها خویشاوندش، خانه شاگرد یک کفاش است. دیگر این‌که در نگارش نامه مذکور، قواعد رایج نامه‌نگاری رعایت نمی‌شود. در مقدمه این نامه از پرسش‌های مرسوم در مورد وضعیت سلامتی مخاطب یا پرس‌وجو از وضعیت آب و هوای مقصد خبری نیست؛ در واقع نحوه نگارش این نامه، هم بر شرایط خاص سنی نویسنده نامه دلالت دارد و هم بر شرایط روحی او: «بابابزرگ عزیز، کنستانتین ماکاریچ. من به تو نامه می‌نویسم. عیدت مبارک. از خدا می‌خوام به تو برکت بده. من بابا و مامانی که ندارم و فقط تو را دارم.» با

این روش غیرمستقیم، خواننده پی می‌برد که وانکا پسر بیچاره‌ای یتیم و تنهاست. با همین روش غیرمستقیم، خواننده با پدر بزرگ وانکا نیز آشنا می‌شود:

وانکا سرش را بالا گرفت و به پنجره تاریک که نور شمع در آن سوسو می‌زد، نگاه کرد. کنستانتین ماکاریچ را خوب به خاطر آورد. پدر بزرگ شب‌ها در ملک نجیب‌زاده‌ای به نام ژووارف نگهبانی می‌داد. پیرمردی قد کوتاه، لاغر، و حدوداً شصت و پنج ساله بود، اما فوق‌العاده چابک و سرزنده، با چهره‌ای متبسم و چشمانی مست...

چخوف با استفاده از همین روش، بیان غیرمستقیم امور از طریق نامه‌نگاری، خواننده را با شرایط رنج‌آور و محیط زندگی وانکا آشنا می‌کند:

وانکا آه کشید، قلمش را در دوات فرو برد و باز نوشت: «دیروز هم کتک مفصلی خوردم. ارباب موهام رو گرفت و من رو کشوند به حیاط و با تسمه کتکم زد، واسه این که وقتی بچه‌شون رو تو گهواره تکون می‌دادم ببخودی خوابم برد. هفته پیش هم زن ارباب گفت یه ماهی پاک کنم. من هم از دمش شروع کردم و او ماهی رو از من گرفت و سر ماهی رو با فشاری تو صورتم پیچوند...»

پس‌نمایی یا بازگشت به گذشته از ارکان عمده ساختار داستانی است؛ گاه حذف این عنصر به معنای حذف پرسپکتیو داستانی است. خواننده «وانکا» با دو پس‌نمایی عمده روبروست. نخستین آن‌ها هنگامی به کار گرفته می‌شود که وانکا، در ابتدای نامه‌نگاری، سرش را بالا می‌گیرد و به سوسوی پرتو شمع در پنجره مقابل می‌نگرد. متعاقب همین حرکت داستانی است که خواننده، با نخستین پس‌نمایی روبروست. دومین پس‌نمایی، مثل مورد نخستین، با ایجاد وقفه در نامه‌نویسی، و خیرگی وانکا به پنجره آغاز می‌شود:

وانکا آهی عمیق کشید و یک بار دیگر به پنجره خیره شد. به یاد آورد که پدربزرگش برای آوردن درخت کریسمس برای اعیان و اشراف، به جنگل می‌رفت و نوه‌اش را هم با خود می‌برد. آه، چه روزهای خوشی بود...

نکته مهم آن است که پیش‌درآمد هر دو پس‌نمایی مذکور، حرکت و صحنه‌ای مشابه است؛ به این معنا که وانکا از نامه‌نویسی باز می‌ایستد، به پنجره تاریک نگاه می‌کند و آن‌گاه گذشته را به یاد می‌آورد. تأثیر این دو پیش‌درآمد مشابه چیست و نقش ساختاری آن کدام است؟

نخست این که ظاهراً پنجره مذکور، با ویژگی فیزیکی و نقش عینی خود، نوعی معبر است. گذرگاهی است که دو جهان درون و بیرون، جهان کنونی و گذشته وانکا را به هم پیوند می‌دهد. در واقع این پنجره را می‌توان دریچه‌ای به باغ تخیلات شیرین وانکا تلقی کرد. از همین منظر است که سوسوی شمع و بازتاب آن در «پنجره تاریک» که نمادی از تیره‌روزی وانکا می‌تواند باشد، معنایی ژرف می‌یابد. انعکاس نور شمع بر پنجره نیز به نوبه خود بر ذهن وانکا منعکس می‌شود و با ایجاد فضای مناسب ذهنی - روانی، او را به خاطرات شیرین گذشته فرو می‌برد.

از دیگر ویژگی‌های «وانکا» به کارگیری ماهرانه طعنه ساختاری^۱ است. این ویژگی در بخش پایانی داستان به خوبی مشاهده می‌شود:

وانکا نامه را چهار تا کرد و آن را در پاکتی گذاشت که روز قبل به یک کوپک خریده بود... بعد، مکث کرد تا فکر کند. قلمش را در دوات فرو برد. نوشت: «به بابابزرگ در روستا.» سرش را خاراند. باز فکر کرد. بعد اضافه کرد:

«به کنستانتین ماکاریچ»

خشنود از این که به هنگام نامه‌نویسی، کسی مزاحمش نشده بود، کلاهش را بر سر گذاشت و بی آن که روی پیراهنش کتی بپوشد، به سوی خیابان دوید... وانکا تا نزدیک‌ترین صندوق پست دوید و نامه عزیزش را در شکاف صندوق رها کرد...

ما با تبسمی تلخ، تلاش پرشور و بی‌ثمر کودکی را می‌نگریم که ساعتی بعد، غرق در اندیشه‌های شیرین، به خواب می‌رود. طعنه ساختاری و تراژیک داستان، در این جاست^۱.

۱. ارنست همینگوی نیز در داستان کوتاهی به نام «پیرمرد، روی پل» از طعنه ساختاری به خوبی سود جسته است. بررسی تطبیقی این دو داستان از جنبه‌های دیگری نیز میسر است. به عنوان مثال زمان رویداد هر دو داستان با یکی از اعیاد مذهبی مقارن است. برای مقایسه، رجوع شود به: «پیرمرد، روی پل»، ارنست همینگوی، ابراهیم گلستان، مرجان ۳، انتشارات امیرکبیر، تهران ۱۳۵۷، ص ۱۳۸ - ۱۴۰.

خواب آلود

شب. وارکا، پرستاری کوچک، دختری سیزده ساله، گهواره‌ای را تکان می‌دهد که طفلی در آن دراز کشیده است. وارکا به آرامی زمزمه می‌کند:

«بخواب ای طفلکم حالا
که می‌خونم برات لالا»

چراغ نفتی کوچک سبزرنگی جلوی شمایل مقدس می‌سوزد. ریسمانی از یک سوی اتاق به سوی دیگر کشیده شده است و لباس‌های طفل و شلووار بزرگ سیاه رنگی بر آن آویزان است. چراغ نفتی، لکه بزرگ و سبزرنگی بر سقف انداخته است. لباس‌های طفل و شلووار، سایه‌های بلندی بر بخاری و گهواره و وارکا می‌اندازند... چراغ که سوسو می‌زند، لکه سبز و سایه‌ها جان می‌گیرند و به حرکت در می‌آیند، طوری که انگار باد به حرکتشان در آورده است. بوی سوپ کلم و بوی مغازه کفاشی به مشام می‌رسد.

طفل گریه می‌کند. از شدت گریه خسته شده و صدایش گرفته است؛ اما همچنان جیغ می‌کشد و معلوم نیست کی آرام شود. وارکا خواب‌آلود است. چشمانش بر هم می‌آیند و سرش به پایین خم می‌شود. گردنش درد

می‌کند. نمی‌تواند پلک‌ها یا لب‌هایش را حرکت دهد. حس می‌کند چهره‌اش خشکیده و چوبی است؛ حس می‌کند سرش به اندازه سر سوزن ته‌گرد، کوچک شده است. زمزمه می‌کند: «بخواب ای طفلکم حالا، که بلغور می‌پزم جانان.»

جیرجیرکی درون بخاری جیرجیر می‌کند. صدای خروپف ارباب و شاگردش آفاناسی^۱ از اتاق مجاور به گوش می‌رسد... گهواره با صدایی حزن‌انگیز غرغر می‌کند. وارکا زیر لب می‌خواند و زمزمه‌اش با موسیقی آرام‌بخش شب در هم می‌آمیزد؛ موسیقی‌ای که به هنگام خواب در بستر، گوش سپاری به آن بسیار شیرین است و حالا آزاردهنده و مزاحم است، چون او را به خواب می‌برد و او باید بیدار بماند. اگر وارکا خدای ناکرده بخوابد، ارباب و زنش او را کتک خواهند زد.

چراغ نفتی سوسو می‌زند. لکه سبز و سایه‌ها در حرکتند و راه خود را به چشمان بی‌حرکت و نیمه‌باز وارکا باز می‌کنند و در ذهن نیمه‌هشیار او به شکل تصاویری مه‌آلود در می‌آیند. وارکا ابرهای تیره را می‌بیند که در اوج آسمان در پی هم می‌دوند و مثل این طفل جیغ می‌کشند. اما بعد باد می‌وزد و ابرها رفته‌اند و وارکا بزرگرایی پوشیده از گل و لای را نگاه می‌کند. در بزرگراه، ردیفی از واگن‌ها به چشم می‌خورد و در همان حال مردم، کیف بر دوش، به زحمت راه خود را می‌گشایند و سایه‌ها پس و پیش می‌روند. از بین مه سرد و گزنده، می‌تواند جنگل را در دو سوی مسیر ببیند. ناگهان مردم به همراه کیف‌هایشان روی گل و لای بر زمین می‌افتند. وارکا می‌پرسد: «این کار برای چیه؟» به او جواب می‌دهند: «برای خواب، برای خواب!» بعد به خواب عمیقی می‌روند و در خوابی شیرین غوطه می‌خورند. این در حالی است که کلاغ‌ها و زاغچه‌ها بر سیم

تلگراف می‌نشینند و جیغ می‌کشند و برای بیدار کردن آن‌ها تلاش می‌کنند.

وارکا زمزمه می‌کند: «بخواب ای طفلکم حالا، که می‌خونم برات لالا.» و احساس می‌کند که درون کلبه تاریک و خفقان‌آوری است.

پدر مرحومش، یفیم استپانوف^۱، بر کف اتاق از این پهلو به آن پهلو می‌غلتد. وارکا او را نمی‌بیند، اما می‌شنود که از درد به خود می‌پیچد و می‌نالند. آن طور که می‌گویند: «روده‌هایش پاره شده است.» چنان درد می‌کشد که قادر نیست کلامی بر زبان آورد. فقط می‌تواند نفسش را فرو برد و دندان‌هایش را مثل ضرب‌آهنگ طبل به هم بزند:

«ب...وو...ب...وو...ب...ب...وو...»

مادرش پلاگیا^۲ به سمت خانه ارباب دویده است تا بگوید که یفیم در حال مرگ است. از رفتنش خیلی گذشته است و حالا دیگر باید برگردد. وارکا در کنار بخاری بیدار است و صدای ناله پدرش را می‌شنود:

«ب...وو...ب...وو...ب...وو...» آن وقت صدای نزدیک شدن وسیله‌ای را به کلبه می‌شنود. پزشک جوانی است که از شهر آمده است و او را از خانه ارباب به این‌جا فرستاده‌اند؛ از مکانی که محل معاینه بیمارانش است... پزشک وارد کلبه می‌شود. در تاریکی نمی‌توان دیدش. سرفه می‌کند و در با صدای خشکی بسته می‌شود.

می‌گوید: «شمعی روشن کنید!»

یفیم جواب می‌دهد: «ب...وو...ب...وو...ب...وو...»

پلاگیا به سمت بخاری می‌دود و دنبال کتری قراضه و کبریت می‌گردد. دقیقه‌ای به سکوت می‌گذرد. پزشک از جیبش کبریت در می‌آورد و روشن می‌کند.

پلاگیا می‌گوید: «یک دقیقه آقا، یک دقیقه.» به خارج از کلبه می‌دود و زود با تکه شمعی بر می‌گردد... گونه‌های یفیم گل انداخته است، چشمانش برق می‌زند و نگاهش هشیاری خاصی دارد. مستقیم به پزشک نگاه می‌کند.

پزشک به سوی او خم می‌شود و می‌گوید: «ببینم، چی شده؟ به چی فکر می‌کنی؟ آها! خیلی وقته که این طوری شدی؟»

«چی؟ دارم می‌میرم، آقا. عمرم سر اوآمده... دیگر زنده نمی‌مونم...»
«چرند نگو! درمانت می‌کنیم!»

«محببت دارین، آقا. واقعاً ممنونیم. فقط ما می‌دونیم... مرگ اوآمده؛

این جاست.»

پزشک یک ربع به معاینه یفیم مشغول است. بعد سرش را بلند می‌کند و می‌گوید: «از من کاری ساخته نیست. باید برین بیمارستان. اون جا عملت می‌کنن. همین حالا برو... باید بری! کمی دیر شده. توی بیمارستان همه خوابیدن، اما مهم نیست. یادداشتی بهت می‌دم. می‌شنوی؟»

پلاگیا می‌گوید: «اما آقای مهربان، چطور می‌تونه بره؟ ما اسبی

نداریم.»

«فکرشو نکنین. من از اربابتون می‌خوام. یه اسب در اختیارتون

می‌ذاره.»

پزشک آن‌جا را ترک می‌کند. شمع خاموش می‌شود و باز صدای

«ب... وو... ب... وو... ب... وو...» به گوش می‌رسد. نیم ساعت بعد صدای

نزدیک شدن و سیله‌ای به کلبه شنیده می‌شود. یک گاری را برای حمل

یفیم به بیمارستان فرستاده‌اند. حاضر می‌شود و می‌رود...

اما حالا صبحی پاک و روشن است. پلاگیا در خانه نیست؛ برای اطلاع

از آنچه برای یفیم انجام داده‌اند، به بیمارستان رفته است. طفلی در جایی

گریه می‌کند و وارکا می‌شنود که کسی با صدای خود او می‌خواند:

«بخواب ای طفلکم حالا، که می خونم برات لالا.»

پلاگیا بر می‌گردد. بر خود صلیب می‌کشد و زمزمه می‌کند: «اونا شب بهش رسیدن؛ اما طرفای صبح روحش رو تسلیم خدا کرد... جاش توی بهشت باشه و خدا پیامرزدش. اونا گفتن که خیلی دیر به بیمارستان رسیده. باید زودتر می‌بردنش اون جا...»

وارکا خود را به جاده کنار کلبه می‌رساند و در آن جا گریه می‌کند، اما ناگهان کسی چنان به پس‌گردنش می‌زند که پیشانی‌اش به درخت قان می‌خورد. به بالا نگاه می‌کند و روبروی خود، ارباب کفاشش را می‌بیند. کفاش می‌گوید: «حواست کجاست، شلخته کثافت؟ بچه گریه می‌کند و تو خوابی!»

یک سیلی زیر گوش وارکا می‌زند. وارکا سرش را تکان می‌دهد و گهواره بچه را می‌جنباند و لالایی‌اش را زمزمه می‌کند. لکه سبز و سایه‌های شلوار و کهنه‌های بچه بالا و پایین می‌رود. چرت می‌زند و به زودی باز ذهنش مسحور می‌شود. باز آن بزرگراه پوشیده از گل و لای را می‌بیند. مردم با سایه‌ها و کیف‌هایی بر دوش روی گل و لای دراز کشیده و به خواب عمیقی رفته‌اند. وارکا نگاهشان می‌کند و در اشتیاق خواب می‌سوزد. می‌توانست به خوابی شیرین فرو رود؛ اما مادرش پلاگیا، در کنارش راه می‌رود و او را به تعجیل وادار می‌کند. برای آن‌که کاری بیابند، با عجله و در کنار هم به شهر می‌روند.

مادرش گدایی می‌کند: «بده در راه خدا! ای آدمای بخشنده و مهربون، لطف خدا رو به ما نشون بدین!»

صدایی آشنا پاسخ می‌دهد: «بچه رو بده این‌جا!» همان صدا دوباره، و این بار با تندی و عصبانیت، تکرار می‌کند: «بچه رو بده این‌جا! خوابی، دختره آشغال؟»

وارکا از جا می‌پرد و با نگاهی به اطراف، متوجه اوضاع می‌شود: نه بزرگرایی است، نه پلاگیایی، نه مردمی که با آن‌ها روبرو می‌شوند؛ تنها زن ارباب است که برای شیر دادن به طفل آمده و در وسط اتاق ایستاده است. وقتی زن قوی‌بنیه و چهارشانه به طفل شیر می‌دهد و آرامش می‌کند، وارکا می‌ایستد و تا پایان کار نگاهش می‌کند. بیرون از پنجره آسمان به رنگ آبی در می‌آید؛ سایه‌ها و لکه‌ سبز روی سقف کم‌رنگ می‌شوند. به زودی صبح فرامی‌رسد. زن اربابش، در حالی که دگمه بالاتنه پیراهن گشادش را می‌بندد، می‌گوید: «بگیرش! گریه می‌کنه. باید سرگرم بشه.»

وارکا طفل را می‌گیرد، او را در گهواره می‌گذارد و باز تکانش می‌دهد. لکه‌ سبز و سایه‌ها به تدریج ناپدید می‌شوند و حالا دیگر چیزی نیست که بر چشمان او فشار بیاورد و ذهنش را به خواب ببرد. اما مثل قبل، خواب‌آلود است؛ خواب‌آلوده‌ای هراسان! وارکا سرش را بر کنج گهواره می‌گذارد و همه بدنش را تکان می‌دهد تا بر خواب‌آلودگی‌اش چیره شود. اما هنوز چشمانش بر هم است و سرش سنگین.

صدای ارباب را از پشت در می‌شنود: «وارکا، بخاری رو روشن کن!» پس وقت برخاستن و شروع کار است. گهواره را رها می‌کند و برای آوردن هیزم به سوی انبار می‌دود. خوشحال است. آدم هنگام دویدن، به اندازه‌ زمانی که نشسته است، خوابش نمی‌آید. قطعات هیزم را می‌آورد. بخاری را روشن می‌کند. احساس می‌کند که چهره خشکش نرم می‌شود. افکارش وضوح می‌یابند.

زن اربابش فریاد می‌زند: «وارکا! سماور رو روشن کن!» وارکا قطعاتی از هیزم را جدا می‌کند، اما هنوز تراشه‌ها را درون سماور نگذاشته است که دستور تازه‌ای می‌رسد:

«وارکا، گالش‌های ارباب رو تمیز کن!»

کف اتاق می‌نشیند. گالشی را به دست می‌گیرد و فکر می‌کند که فرو بردن سرش به داخل یک گالش بزرگ و کمی چرت زدن، چه عالی است... و ناگهان گالش بزرگ می‌شود، باد می‌کند و همه فضای اتاق را می‌پوشاند. گالش از دست وارکا می‌افتد. سرش را تکان می‌دهد، چشمانش را کاملاً باز می‌کند و به اشیاء نگاه می‌کند تا در نظرش بزرگ نشوند و حرکت نکنند.

«وارکا، پله‌های بیرون رو بشور! از این که چشم مشتری‌ها به اونا بیفته، خجالت می‌کشم.»

وارکا پله‌ها را می‌شوید؛ اتاق‌ها را جارو و گردگیری می‌کند. بعد، بخاری دیگر را روشن می‌کند و به سوی مغازه می‌دود. کار زیاد است: لحظه‌ای بی‌کار نیست.

اما هیچ کاری به این اندازه سخت نیست که آدم در یک جا، پشت میز آشپزخانه، بایستد و سیب‌زمینی پوست بکند. سرش به سوی میز خم می‌شود و سیب‌زمینی‌ها در برابر چشمانش می‌رقصند. کارد از دستش می‌افتد و این هنگامی رخ می‌دهد که زن چاق و عصبانی ارباب با آستین‌هایی بالا زده به سوی او می‌آید و چنان بلند حرف می‌زند که زنگ صدایش در گوش‌های وارکا می‌پیچد. برای صرف غذا منتظر ماندن، شستن و دوختن نیز زجرآور است. در لحظاتی دلش می‌خواهد خود را بی‌توجه به هر آنچه هست، بر کف اتاق ولو کند و بخوابد.

روز می‌گذرد. وارکا با تماشای تیره شدن پنجره‌ها، شقیقه‌هایش را که گویی به چوب تبدیل شده‌اند، فشار می‌دهد و بی‌آن که علتش را بداند، تبسم می‌کند. گرگ و میش غروب، چشمانش را که به سختی باز مانده‌اند، می‌نوازد و خوابی عمیق و نزدیک را وعده می‌دهد. شامگاه، مهمانان از

راه می‌رسند.

زن ارباب فریاد می‌زند: «وارکا، سماور رو روشن کن!»

سماور کوچک است و وارکا مجبور است برای پذیرایی از همه، پنج بار آن را روشن کند. بعد از چای، یک ساعت کامل در جایی می‌ایستد و به مهمان‌ها نگاه می‌کند و در انتظار دستور می‌ماند.

«وارکا، بدو و سه بطر آبجو بخر!»

وارکا حرکت می‌کند. سعی دارد تا جایی که می‌تواند به سرعت بدود و خواب را از خود براند.

«وارکا، کمی ودکا بیار! وارکا، در بازکن کجاست؟ وارکا، یه ماهی تمیز کن!»

اما حالا سرانجام مهمانان رفته‌اند؛ چراغ‌ها خاموش شده‌اند؛ ارباب و زنش به بستر رفته‌اند.

آخرین دستور را می‌شنود: «وارکا، بچه رو تگون بده!»

جیرجیرک داخل بخاری جیرجیر می‌کند. باز لکه سبز و سایه شلوار و کهنه‌های بچه به چشمان نیمه باز او فشار می‌آورند، به او چشمک می‌زنند و ذهنش را به خواب می‌برند.

زمزمه می‌کند: «بخواب ای طفلکم حالا، که می‌خونم برات لالا.»

طفل جیغ می‌کشد. او هم از این کار خسته شده است. وارکا باز بزرگراه گل‌آلود، افرادی کیف به دوش، مادرش پلاگیا و پدرش یغیم را می‌بیند. همه چیز را می‌فهمد، همه کس را تمیز می‌دهد، اما در نیمه بیداری اش قادر به درک نیرویی نیست که دست و پایش را می‌بندد، بر او فشار می‌آورد و از زندگی دورش می‌کند. اطراف را نگاه می‌کند. برای شناخت و فرار از دست آن نیرو، همه جا را جستجو می‌کند، اما نمی‌تواند پیدایش

کند. سرانجام، پس از سعی بسیار، به چشمانش فشار می‌آورد و از پایین به لکهٔ سبزی که سوسو می‌زند نگاه می‌کند و به آن جیغ گوش می‌دهد. دشمنی را می‌یابد که مانع زندگی اوست. دشمن، آن طفل است.

می‌خندد. این که تا حالا موضوعی به این سادگی را نفهمیده بود، برایش عجیب است. ظاهراً لکهٔ سبز، سایه‌ها و جیرجیرک نیز شگفت‌زده‌اند و می‌خندند.

وارکا به توهم دچار می‌شود. از روی چهارپایه‌اش بلند می‌شود و با تبسمی عمیق و چشمانی باز، بی‌آن که پلک بزند در اتاق بالا و پایین می‌رود. از فکر رهایی سریع از دست طفلی که بندی بر دست و پای اوست، لذت می‌برد و احساس مورمور می‌کند... طفل را بکش و بعد از آن بخواب، بخواب، بخواب...

وارکا چشمک‌زنان می‌خندد و انگشتانش را برای آن لکهٔ سبز تکان می‌دهد. پاورچین پاورچین به سمت گهواره می‌رود و روی طفل خم می‌شود. پس از آن که خفه‌اش می‌کند، به سرعت بر کف اتاق دراز می‌کشد و از این شادی که دیگر می‌تواند بخوابد، می‌خندد. پس از لحظه‌ای، به آرامش مردگان، به خواب می‌رود.

نقدی بر «خواب‌آلود»

داستان «خواب‌آلود» با نهایت ایجاز، آغاز می‌شود: «شب.» این نوع ایجاز، یعنی شروع بند با یک جمله تک‌کلمه‌ای، با تک‌ضربه‌های نقاشان امپرسیونیست قابل قیاس است. در این جا چخوف از معبری کوچک، با یک کلمه، خواننده را به جهان داستان دعوت می‌کند. از این ایجاز مکرراً، و به ویژه در ابتدای اکثر بندها به خوبی استفاده شده است: «طفل گریه می‌کند.»، «جیرجیرکی درون بخاری جیرجیر می‌کند.»، «چراغ نفتی سوسو می‌زند.»، «پلاگیا برمی‌گردد.»، «کف اتاق می‌نشیند.» و «می‌خندد.» در این موارد و نمونه‌هایی از این دست، چنان که پیداست، از به کارگیری هر گونه صفت یا قید خودداری شده است. حسن این روش، آن است که هیچ نوع بار تفسیری و مستقیم را به خواننده تحمیل نمی‌کند و خواننده را در مواجهه با آنچه هست، و البته تأثیرپذیری و تفسیر متعاقب او، آزاد می‌گذارد.

عزم چخوف در اجتناب از تزیین کلمات و استفاده نابجا از آن‌ها، از همان نخستین بند پیداست: «وارکا، پرستاری کوچک، دختری سیزده ساله، گهواره‌ای را تکان می‌دهد...» در این جا هیچ توصیف بی‌دلیل فیزیکی از وارکا ارائه نمی‌شود؛ خواننده تا پایان داستان نیز از رنگ

پوست، مو و چشمان وارکا بی‌خبر است. ساختار این داستان به گونه‌ای است که این قبیل اطلاع‌رسانی‌های وصفی، نه تنها ضرورتی ندارد بلکه زائد و تحمیلی است. آنچه اهمیت دارد آن است که وارکا، به دلیل فشارهای جسمی - روانی موجود، در شرایطی است که «نمی‌تواند پلک‌ها یا لب‌هایش را حرکت دهد.» فشار مذکور به حدی است که او «شقیقه‌هایش را که گویی به چوب تبدیل شده‌اند، فشار می‌دهد و بی‌آن‌که علتش را بداند، تبسم می‌کند.» در این وضعیت خاص عینی - ذهنی هر نوع توصیف زائد، به تضعیف ساختار داستانی می‌انجامد و چخوف به گونه‌ای هنرمندانه از این کار پرهیز کرده است. «خواب‌آلود» نمونه‌ای برجسته از روش‌های سبک‌شناختی چخوف را به خواننده عرضه می‌دارد.

داستان منعکس‌کننده مرز خواب و بیداری است. در این داستان، واقعیت و رؤیا، دوشادوش هم پیش می‌روند، حریم یکدیگر را درمی‌نوردند و در هم می‌آمیزند. از نظر ساختار، آنچه امکان عبور از مرز واقعیت به رؤیا را میسر می‌کند، استفاده از پس‌نمایی یا بازگشت به گذشته است. چخوف با بهره‌گیری از پس‌نمایی در قالب رؤیاهای وارکا، خواننده را با گذشته این دخترک بی‌نوا آشنا می‌کند. با همین روش ساختاری است که از بیماری و مرگ پدر وارکا در سال‌ها پیش آشنا می‌شویم. در می‌یابیم که چند سال قبل او و مادرش روستای خود را ترک و برای رسیدن به شهر مسیری طولانی را با مشقت طی کردند.

از دیگر ویژگی‌های «خواب‌آلود» بیان احساسات مرتبط با رؤیا در یک قالب ادبی است. وارکا در حالی که گهواره طفل را تکان می‌دهد، به خواب می‌رود و «ابره‌های تیره را می‌بیند که در اوج آسمان از پی هم می‌دوند و مثل این طفل جیغ می‌کشند.» در این‌جا عبارت «مثل این طفل جیغ

می‌کشند.» آشکارا بر ذهن و ضمیر نیمه هشیار وارکا دلالت دارد. سپس باد می‌وزد و:

وارکا بزرگراهی پوشیده از گل و لای را نگاه می‌کند... مردم، کیف بر دوش، به زحمت راه خود را می‌گشایند و سایه‌ها پس و پیش می‌روند. از بین مه سرد و گزنده، می‌تواند جنگل را در دو سوی مسیر ببیند. ناگهان مردم به همراه کیف‌هایشان روی گل و لای بر زمین می‌افتند. وارکا می‌پرسد: «این کار برای چیه؟» به او جواب می‌دهند: «برای خواب! برای خواب!»

رؤیای وارکا بازتاب جهانی عینی و ملموس است و آخرین عبارت نقل قول فوق نیز تصویر و حاصل میل مفرط او به خواب و رهایی از رنج بی‌خوابی است. بعد، آنان که برگل و لای افتاده‌اند «به خواب عمیقی می‌روند و در خوابی شیرین غوطه می‌خورند. این در حالی است که کلاغ‌ها و زاغچه‌ها بر سیم تلگراف می‌نشینند و جیغ می‌کشند و برای بیدار کردن آن‌ها تلاش می‌کنند.» جمله اخیر نیز حاکی از آن است که ذهن وارکا در مرز خواب و بیداری در نوسان است. در واقع جیغ کلاغ‌ها و زاغچه‌ها در جهان رؤیا، قرینه جیغ طفل در جهان عینی است.

قرینه دیگر با یک پس‌نمایی نشان داده می‌شود که ضمن آن وارکا و مادرش دست‌گدایی به سوی رهگذران دراز می‌کنند و می‌گویند: «بده در راه خدا!» قرینه عینی این رؤیا در فرمان زن ارباب به وارکا تجلی می‌کند: «بچه رو بده این جا! خوابی، دختره آشغال؟»

«خواب‌آلود» داستانی واقع‌گراست، اما در همان حال جلوه‌هایی از امپرسیونیسم را به نمایش می‌گذارد:

چراغ نفتی کوچک سبزرنگی جلوی شمایل مقدس می‌سوزد. ریسمانی از یک سوی اتاق به سوی دیگر کشیده شده است و لباس‌های طفل و